

فاطمه با لبخند به نوشته‌های پسرانش نگاه کرد. دست بر سر آن‌ها کشید، گونه‌هایشان را بوسید و گفت: «هر دو خیلی خوب نوشته‌اید. من نمی‌توانم بین این دو فرقی بگذارم. چیزی که جدتان، پیامبر خدا، و پدرتان، علی، نتوانسته‌اند جوابش را بدهند، من چطور جواب بدهم؟» ولی حسن و حسین منتظر جواب مادر بودند. فاطمه که دید، بچه‌هایش منتظرند، گفت: «عزیزان من، راه حلی به نظرم رسید.»

حسن و حسین گفتند: «چه راه حلی؟»

فاطمه گردنبندی از عاج داشت. آن را در دست گرفت و گفت:

«این گردنبند هفت دانه دارد، من این دانه‌ها را به زمین می‌ریزم،

هر کدام که دانه‌های بیش‌تری جمع کردید برنده هستید.» بچه‌ها قبول کردند و فاطمه

دانه‌ها را به زمین ریخت. حسن و حسین دویدند و هر کدام سه دانه از گردنبند را

برداشتند، اما دانه‌ی هفتمی گم شده بود. آن‌ها گشتند و همه جا را نگاه کردند و عاقبت

آن را پیدا کردند. اما دانه‌ی هفتمی از وسط نصف شده بود و هر نصفه‌اش را یکی از

بچه‌ها پیدا کردند. حسن و حسین به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «آخر همان شد که

جدمان و پدر و مادرمان گفتند.»

حسین صالح

